

آغاز و فرجام اولین دولت مقتدر سوسیالیست جهان مبتنی بر افکار کارل مارکس

احسان نراقی



گرامی باد خاطره شادروان مصطفی رحیمی که سال های آخر عمر پر برکتش را با همتی بلند صرف تحقیق و تفحص درباره یکی از حوادث مهم قرن بیستم کرد؛ حادثه ای که در زندگی اکثر ملل جهان، از جمله ملت ما، تأثیرات عظیمی به بار آورد. این محقق ارجمند با وسعت نظر و دانشی که در این امور داشت عالمانه کوشش کرد تا نقش «مارکس» و مارکسیسم و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را در ایجاد اتحاد جماهیر شوروی به درستی روشن کند. بدین منظور او آراء و نظریات متفکران بزرگ سوسیالیسم را که از نزدیکان «لنین» بودند همراه با فضای سیاسی آن زمان برای خواننده اش مجسم کرد و به خوبی نشان داد که لنین بعد از سال ها همکاری و همراهی صادقانه با سه متفکر مبارز و با اخلاص، یعنی «برنشتین» و «کائوتسکی» و «روزا لوگزامبورگ» از آنها جدا شد. از آنجا که لنین به نقش نجاتبخش جهانی طبقه کارگر و دیکتاتوری پرولتاریا و ادغام دولت در حزب و رساندن هر دوی آنها به قدرت مطلقه اعتقاد داشت، ناچار از آزادی و دموکراسی که مورد توجه این سه متفکر بود فاصله گرفت.

البته مورخین امروزی معتقدند که این خصوصیت تا حدودی در اندیشه های مارکس وجود داشته است هر چند جملگی قبول دارند که مارکس در تحلیل اقتصاد سرمایه داری از خود نبوغ خارق العاده ای نشان داده است به قسمی که امروز هم با وجود فروپاشی دنیای شوروی، اندیشه و جنبه های تحلیل مارکس درباره جامعه قرن نوزدهم اروپا همچنان به قوت خود باقی است. در عین حال مسئله ای که مورد تأیید مارکس شناسان است این است که اگر لنین با این شدت وحدت از دیکتاتوری پرولتاریا و تحلیل طبقاتی تاریخ سخن می گوید تا حدود زیادی تحت تأثیر کارل مارکس است. اخیراً دو نفر از استادان فرانسوی که در عین حال از شاگردان «رمون آرون» فیلسوف و جامعه شناس بزرگ فرانسوی (۱۸۹۸-۱۹۷۵)، بوده اند، تحت عنوان مارکسیسم مارکس کتاب مفصلی در پاریس منتشر کردند که همه خصوصیات فکری او را به خوبی شرح می دهد. در این کتاب آمده است که مارکس با چه سرسختی و عنادی با مخالفین فکری اش مقابله می کرد؛ مثلاً رمون آرون جریان گفتگوی مارکس را با فیلسوف و سوسیالیست بزرگ فرانسوی «پروودن» (۱۸۰۹-۱۸۶۵) شرح می دهد و می گوید هنگامی که پروودن، که تا حد زیادی حق استادی یا لااقل حق پیشکسوتی به گردن مارکس داشت، کتاب فلسفه فقر را در سال ۱۸۴۷ منتشر کرد، ناگهان با مخالفت شدید مارکس روبرو شد. یعنی با این که مارکس هنوز سی سال نداشت و ده سال از پروودن جوانتر بود و هنوز به شهرت و معروفیت بعدی اش دست نیافته بود، در تخطئه پروودن کتابی به نام فقر فلسفه با لحنی خشن و تهاجمی، که به زبان فرانسه *Invective* می گویند و تا آن روز میان فلاسفه معمول نبود، منتشر کرد. رمون آرون می گوید در این طرز برخورد، انگلس هم به مارکس تاسی کرد و در نیمه دوم قرن نوزدهم و سراسر قرن بیستم پیروان مارکس هم با آهنگی شدیدتر همچنان از او تبعیت کردند.

برای روشن شدن مطلب لازم می دانم خاطره ای از «ژرژ گوروچ» در این باره برای خوانندگان کتاب نقل کنم. اول باید گفت که گوروچ بعد از جنگ جهانی از شارحین و مفسران معتبر افکار پروودن و مارکس بود و در به کار بردن روش دیالکتیک مارکس در فلسفه و جامعه شناسی از پیشکسوتان بنام است. در تابستان سال ۱۹۶۴ (یک سال قبل از مرگش) به همراه گوروچ در سمیناری در یکی از کوهستان های ایالت کبک در کانادا شرکت داشت. هر دو می بایست روز بعد از پایان سمینار به دعوت دانشگاه مونترال به این شهر می رفتیم.

از این رو گروویچ به من پیشنهاد کرد يك شبانه روز که وقت داریم در این کوهستان مفرح بمانیم. من با اشتیاق تمام پذیرفتم و از محضر او لذت فراوان بردم به خصوص که او داستان های جالبی از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ برای من نقل کرد که در هیچ کتابی نخوانده بودم. گروویچ با افکار سوسیالیستی که بیشتر به نظریات پرودن نزدیک بود، در انقلاب اکتبر شرکت کرده بود و می گفت با گروهی همکاری می کرد که در صدد بودند سوسیالیسم را با دموکراسی در شوراها توأم کنند (اصولاً شوراها را پرودنیست ها مطرح کرده بودند). به گفته گروویچ در دوران انقلاب کارگران هم در این فکر بودند که در نظم جدید باید از آزادی کافی بهره مند گردند ولی «تروتسکی» و «استالین» زیر بار شوراها نمی رفتند. لنین هم در ظاهر از شوراها سخن می گفت ولی او عجیب به تقویت حزب علاقه داشت. گروویچ می گفت حالا که نزدیک پنجاه سال از زمان انقلاب می گذرد، من به خوبی در مقایسه پرودن با مارکس می بینم که پرودن به مسائل و منویات کارگران نزدیکتر از مارکس بوده است. آنچه را پرودن به عنوان خطرهای ناشی از قدرت نامحدود دولت گفته بود با تجربه روسیه شوروی دیدیم که دولت به چه غول خوفناکی تبدیل شد و نتیجتاً آزادی افراد را به کلی از میان برداشت. بعد گروویچ گفت در نامه ای که پرودن به مارکس نوشته است خیلی مشفقانه به او توصیه می کند از جزم اندیشی و اقتدارگرایی و حذف دیگران اجتناب کند که این خصوصیات برای سوسیالیسم در آینده خواهد بود. در عین حال گروویچ آینده نگری پرودن را تحسین می کرد چنان که ایجاد سازمان ملل و اتحادیه اروپا و گسترش دموکراسی از آرمان های او بوده است.

مع هذا درباره مارکس باید گفت که تندخوانی و سماجت در نظریاتش در مقابل خصوصیت های دیگر او مثل آزاداندیشی و انسان دوستی ناچیز بوده است، ولی عمل انقلابی به این خصوصیات تند شاخصیت بیشتری می دهد که این که از کمون پاریس تا دیگر انقلاب های سوسیالیستی طی قرن بیستم از روسیه و چین گرفته تا کامبوج و اتیوپی هیچ يك نتوانسته اند از تدروی در خشونت مصون بمانند.

حال که می خواهیم بستر انقلاب را در روسیه بررسی کنیم در درجه اول می بینیم که هر سه انقلابی که در روسیه رخ داد، نتیجه جنگ بود.

انقلاب اول در سال ۱۹۰۵ پدید آمد که شکست روسیه در جنگ با ژاپن بود، یعنی شکست سبب بروز نارضایتی ها و اعتصابات شد که صورت انقلاب به خود گرفت و نتیجه آن برقراری دوما و اعطای حقوق مدنی به مردم شد.

انقلاب دوم در اوج جنگ جهانی ۱۹۱۴-۱۹۱۸ در فوریه ۱۹۱۷ رخ داد که نتیجه صدمات فراوانی بود که به ملت روس وارد شده بود، به اضافه نارسائی هائی که سیستم استبدادی روسیه تزاری در قبال تحولات اقتصادی و اجتماعی ظاهر ساخته بود، زیرا توسعه سرمایه داری به خصوص پیشرفت صنایع نظامی باعث رشد طبقات متوسط شده بود که این طبقات خواهان دارا بودن نقشی در زندگی سیاسی و اجتماعی روسیه بودند. پزشکان، حقوقدانان و دیگر مشاغل آزاد اتحادیه ای برای تأمین آزادی ها به وجود آورده بودند و تزار هم وعده اعطای آزادی ها را داده بود ولی طبقات ممتاز و نظامیان تحمل قبول این آزادی ها را نداشتند. در نتیجه، اجتماع آرامی را که از افراد طبقات متوسط در مقابل کاخ زمستانی سن پترزبورگ تشکیل شده بود، نظامیان به خون کشیدند و هزاران کشته به جای گذاشتند. بالاخره «تزار نیکلا» وادار به عقب نشینی می شود و از سلطنت کناره گیری می کند و يك دولت موقت به وجود می آید و امتیازاتی به کارگران می دهد، اما در عین حال با وجود اعطای امتیازات به طبقات پائین چون دولت روسیه به خاطر فشار متفقینش در جنگ (انگلیس و فرانسه) اقدامی برای متارکه جنگ نمی کند و دست به اصلاحات کشاورزی و تأمین تقاضاهای روستائیان نمی زند، لنین و حزب بلشویک از این موضوع استفاده می کنند و با عنوان کردن این دو شعار جریانی به وجود می آورند که کار آنها را در راه رسیدن به قدرت آسان می کند.

از اینجا انقلاب سوم، معروف به انقلاب اکتبر، ۱۹۱۷ که البته اصالت انقلاب فوریه را نداشت آغاز می گردد. لنین که در سوئیس طرح اجرائی اش را آماده کرده بود، در آوریل ۱۹۱۷ خود را به پتروگراد می رساند و با يك گروه پنج نفری از جمله استالین طرح اجرائی انقلاب را تهیه می کند که روز ۲۹ اکتبر عملیات آغاز می گردد، یعنی با گروهی حدود بیست هزار نفر حمله به نقاط حساس شهر پتروگراد را آغاز می کند. بالاخره در روز هشتم نوامبر همه اعضای دولت موقت دستگیر شده و حزب بلشویک خود را جانشین تزار معرفی می کند و در این موقع لنین به عنوان مسئول دولت انقلابی آمادگی دولت را برای مذاکرات صلح با آلمان اعلام می کند و عهدنامه صلح در تاریخ ۳ مارس ۱۹۱۸ در برلن به امضاء می رسد.

به موجب این عهدنامه حدود يك میلیون کیلومتر مربع از اراضی امپراطوری با شصت میلیون سکنه از آن جدا می شوند، همچنین فنلاند و لهستان و سه کشور بالتیک مستقل می شوند. روسیه انقلابی پرداخت شش میلیارد مارک آلمان را به امپراطوری های اروپای مرکزی برعهده می گیرد و از همه مهمتر تقبل می کند که به هیچگونه تبلیغات انقلابی در این کشورها دست نزند. مع هذا از آنجا که بلشویک ها خود را محور انقلاب جهانی می دانستند، در دو سال اول تشکیل دولت شوروی به تبلیغ مرام بلشویکی پرداختند. فی المثل اولین سفیر شوروی در آلمان که باید استوارنامه های خود را تقدیم امپراطور گیوم دوم بکند حاضر به شرکت در چنین

مراسمی نمی شود و می گوید برای ما بلشویک ها دیگر امپراطوری در هیچ کجای دنیا معنا ندارد و نمایندگان شوروی در کنفرانس صلح برلن در هیچ يك از پذیرائی ها شرکت نمی کنند و کلیه این تشریفات را برای يك فرد بلشویک زنده و توهین آمیز می دانند. تروتسکی که کمیسر عالی امور خارجی بوده است می گوید: «هدف من انقلاب جهانی است، کار من در اینجا فقط این است که چند معاهده را لغو کنم و بعد در مغازه را ببندم.» به همین جهت تمام دیپلمات های ورزیده را از وزارت خارجه اخراج کرده و به جای آنها دوئیست جوان بی تجربه را منصوب می کند.

کمیته مرکزی برای اثبات انقلابی بودن خود یکی از مأموران چکا (پلیس مخفی) را مأمور می کند تا نیکلای دوم و خانواده اش را که در یکی از شهرهای اورال در اسارت به سر می بردند اعدام کند. در نتیجه، او در روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۷ ساعت دو و نیم صبح در خانه ای در شهر کوچکی از اورال، تزار، همسرش و پسرشان آکسی و چهار دخترشان و پزشک همراه و چهار نفر خدمتگزار آنها را در زیرزمین آن خانه گلوله باران می کند.

این اعدام اثر بسیار نامطلوبی در داخل و خارج روسیه به جا می گذارد. روس های طرفدار تزار رسماً علیه رژیم جدید قیام و جنگ داخلی خونباری را آغاز می کنند که سه سال صدمات مالی و جانی نامحدودی به بار می آورد و چون دولت انقلابی اعلام کرده بود که هیچ يك از قروض دولت تزاری را پرداخت نخواهد کرد، کشورهای اروپائی رسماً بهانه پیدا کردند که علناً از نظر نظامی، اقتصادی و سیاسی روسیه را مورد تهاجم قرار دهند. فرانسه و انگلستان از طرف غرب و ژاپن از سمت شرق به روسیه حمله می کنند. برای مقابله با این حملات، لنین «کمونیسم جنگ» را اعلام می کند و در مقابله با دشمنان انقلاب به ارتش و چکا (دستگاه امنیتی) آزادی کامل می دهد که این دو ارگان از هیچ قتل و کشتاری خودداری نکنند.

در پایان جنگ های داخلی در سال ۱۹۲۱ شوروی در وضع بسیار وخیمی به سر می برد. از نظر سیاسی این جنگ ها جنبه استبدادی رژیم و انزوای دولت انقلابی را تشدید می کند و از نظر اقتصادی فقر عمومیت پیدا می کند، به خصوص که روسیه از نظر کادرهای متخصص که اکثراً مهاجرت کرده بودند در بدترین وضع به سر می برد. لنین، برای مبارزه با فقری که دامنگیر ملت روس شده است، برنامه جدیدی را از نظر اقتصادی به نام «نپ» (سیاست جدید اقتصادی) اعلام می کند و به سرمایه داران جزء و کشاورزان آزادی هائی می دهد. وی در همان زمان رسماً اعتراف می کند که در آغاز انقلاب، ملی کردن همه امور اقتصادی اشتباهی عظیم بوده است و سعی می کند به نوعی در بعضی از قسمت ها سرمایه داری را بازگرداند، تجارت خارجی را تا حد ممکن آزاد کند و صنایع کوچک را (تا بیست و يك کارگر) احیاء می کند.

این اقدامات در جان دادن به اقتصاد روسیه مؤثر واقع می شود. لنین برای خارج کردن روسیه از انزوای کامل سیاسی، فردی فرهیخته از خانواده ای اشرافی به نام «چیچرین» را که تمایلات سوسیالیستی داشته است به وزارت خارجه منصوب می کند و از او می خواهد که برخلاف کسانی نظیر تروتسکی وزارت خارجه را به تمام معنی متوجه خارج کند. چیچرین عده زیادی از دیپلمات های زمان تزار و آشنایان به امور بین المللی را به کار در وزارت خارجه فرا می خواند و در مدت کوتاهی اعتبار بین المللی برای روسیه تحصیل می کند و خود او مدت نه سال در سمت وزیر خارجه باقی می ماند.

از آنجا که استالین هم در پیشرفت اتحاد جماهیر شوروی و هم در شکست و فروپاشی آن نقش اساسی داشته است، لازم می دانیم در اینجا به تفصیل بیشتری درباره او بپردازیم، به خصوص این که استالین از زمان انقلاب تا هنگام مرگ (۱۹۵۳) حدود سی و پنج سال نقشی کلیدی بازی می کرد. یکی از شوروی شناسان به نام «موشه لئون»، استاد دانشگاه پنسیلوانیا که سالیان دراز به شوروی رفت و آمد داشته و بعد از فروپاشی شوروی در سال های اخیر به آرشیوهای مربوط به دولت و حزب بلشویک دسترسی پیدا کرده است، اخیراً کتابی تحت عنوان دنیای شوروی به چاپ رسانده است. کتاب مفصل و جالبی است و زوایای تاریک بخشی از گذشته شوروی را روشن می کند. نظر به اهمیت نقش استالین او لازم دانسته است که کتابش را با فصل جامعی درباره استالین شروع کند. عنوان این فصل را هم گذاشته است: «استالین می داند کجا می خواهد برود و مستقیماً می رود!» تحلیل او از راه و روش استالین، علل موفقیتش را در دو واقعه می داند؛ یکی از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ یعنی جنگ های داخلی که استالین وردست تمام عیار لنین بوده است و دیگری بیماری لنین از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ که به این علت او به کلی از دیگر رهبران جدا بوده و تنها استالین به عنوان دبیرکل حزب با او در ارتباط بوده است.

در دوران بیماری لنین، استالین که قدرت طلبی مطلق، انگیزه اصلی او بود جای پای خودش را محکم کرد، به خصوص این که چون از دیگر رهبران مانند «تروتسکی» و «زینوویف» و «کامنف» از فرهنگ و دانش کاملی برخوردار نبود و شناسائی جهانی اش به اندازه آنها نبود، آنها اهمیت چندانی برای او قائل نبودند و استالین با زرنگی و مودبگری کامل پله های ترقی و تسلط بر امور حزبی را به سرعت پیمود. با تحقیقاتی که موشه لئون بر مبنای یادداشت های منتشر نشده لنین انجام داده، به خوبی روشن می شود که لنین با استالین

اختلافات عمده ای در سیاست کلی حزب داشته، زیرا استالین که در موقعیت دبیرکلی حزب بوده خیلی از مسائل را در دوره بیماری لنین از او مخفی نگاه می داشته است. خانمی به نام «فوتیوا» که منشی مخصوص لنین بوده مطالب دیکته شده توسط لنین را به روی کاغذ می آورد. استالین با روش های خاص خودش این خانم را به کلی مرعوب خود کرده به طوری که آنچه لنین به آن خانم می گفت وی به استالین انتقال می داد. در میان این مطالب اظهار نظرهای لنین درباره استالین هم دیده می شود که این اظهار نظرها توأم با سوءظن و بدبینی لنین نسبت به استالین بوده است. نویسنده می گوید به دو دلیل لنین قادر نبوده است استالین را از مقام دبیرکلی حزب دور کند: دلیل اول این که در آن زمان شخصیت قوی در دفتر سیاسی و کمیته مرکزی که اغلب با لنین مقابله می کرد تروتسکی بود و در این درگیری ها استالین در ظاهر خود را یار و کمک لنین معرفی می کرد. باید گفت که از روزهای اول انقلاب اکثر تروتسکی تقریباً همردیف لنین شناخته می شده است، هم از لحاظ فکری و تئوری و هم از لحاظ عملی؛ ابتدا در بسیج افراد به منظور انقلاب و بعد در ایجاد ارتش سرخ و مبارزه با ضد انقلاب و حملات خارجی و داخلی. ولی از لحاظ فکری او تند و آتشین بود و به این جهت لنین سعی داشت همیشه مواضع او را تعدیل کند. دلیل دوم، بیماری لنین بود که او را سخت ضعیف کرده و روحاً قدرت اتخاذ تصمیمات سخت از او سلب شده بود. تنها شخصی که نسبت به لنین صمیمانه عمل می کرد، «کروبسکایا» همسرش بود که هم عضو کمیته مرکزی بود و هم در دوره ای مسئولیت امور فرهنگی و آموزشی را در حزب به عهده داشت. او چندین یادداشت اعتراض آمیز نسبت به اعمال و رفتار استالین به لنین داده است. کلیه دستوراتی که لنین روی گزارش های همسرش به استالین می رسانده استالین با بازیگری و حيله گری خاص خودش به مرحله اجرا درمی آورده است، ضمن این که استالین نسبت به کروبسکایا عداوت فراوان داشته که به گفته خیلی ها اگر او همسر لنین نبود در دوره ای استالین او را نیز نظیر دیگران از بین می برد.

کروبسکایا زن بسیار فرهیخته و به خصوص از لحاظ اخلاقی فرد محترم و درستکاری بوده است، درست نقطه مقابل استالین. او ضمناً با «ماکسیم گورکی» دوستی نزدیکی داشت و نظریات خودش را راجع به استالین به ماکسیم گورکی می گفت. همین کروبسکایا بود که به اعضای کمیته مرکزی اصرار می کند وصیت نامه لنین را درباره استالین و خشونت او در کنگره قرائت کنند. ولی با وجود این که این قضاوت های سخت لنین راجع به استالین به اطلاع کنگره می رسد، اعضای کنگره ترتیب اثر نمی دهند زیرا استالین در همان مدت بیماری لنین چنان موقعیت خودش را محکم کرده بود که کنگره تحت تأثیر پیام لنین قرار نمی گیرد، چون در همان موقعی که دیگر اعضای کمیته با هم مشغول کشمکش های مختلف بودند، استالین با ایالات و شهرستان های سراسر روسیه ارتباط داشت و افراد طرفدار خودش را در همه این مناطق برای شرکت در کنگره شناسائی کرده بود. نتیجه آن که استالین بعد از مرگ لنین با استفاده از اختلافاتی که میان تروتسکی و زینوویف و کامنف و بوخارین و دیگران در کمیته مرکزی وجود داشته است با بازیگری های خاص خودش روز به روز موقعیت قوی تری به دست می آورد و دبیرکل حزب که در ابتدا بیشتر دارای يك نقش اداری و اجرایی بود به نفر اول تبدیل می شود.

استالین همه افراد قوی را از کمیته مرکزی دور می کند. تروتسکی را از سال ۱۹۲۷ از کمیته مرکزی خارج و در سال ۱۹۲۹ از مسکو به خارج تبعید می کند، تا این که بالاخره به کمک یکی از عواملش در سال ۱۹۴۰ او را در مکزیک به قتل می رساند. دیگر افراد قوی و با سابقه ای نیز که در کمیته مرکزی بودند، استالین جملگی را با وجود همکاری نزدیکی که طی دو دهه با آنها داشت با محاکمات ساختگی به دیار عدم می فرستد. نقش شیطنانی اش به خصوص در این بوده است که به انواع حيله ها و به طرفه العین این افراد را وادار به اعتراف می کند. روش اصلی او این بود که توسط ایادی خودش هنگام بازپرسی به این افراد می گفته است اگر شما به حزب عقیده دارید برای مصلحت حزب هم که شده باید این مطالب را بگوئید. در صورتی که مقاومت به خرج می دادند آنها را تهدید به نابودی زن و فرزندانشان می کرد. این روش استالین قوی ترین مردان را که از مرگ هم هراسی نداشتند به زانو درمی آورد و این روش او نه فقط در شوروی تا زمان جنگ کارساز بود بلکه به گفته خروشچف که گزارش مشروحي در این باره در کنگره بیستم در سال ۱۹۵۶ عرضه کرد تا سال ها در کشورهای وابسته به شوروی برای استقرار سیاست او به کار گرفته می شد. این گزارش محرمانه «خروشچف» به کنگره بیستم که پرده از روی اکثر جنایات استالین نسبت به میلیون ها نفر بی گناه برداشته است، بهت جهانیان را برانگیخت و تصور عموم را نسبت به رژیم شوروی دگرگون کرد.

هر چند نظر خروشچف افشاگری درباره کیش شخصیت و در درجه اول شخص استالین بود، از آنجا که در مدت بیش از سی سال زمامداری، استالین به صورت مذهب و نماد کامل اتحاد جماهیر شوروی و کمونیسم در جهان آن روز جلوه کرده بود، خواه ناخواه بیلان زندگی او بیلان کمونیسم در شوروی بود. لذا افشاگری خروشچف راجع به نقش استالین ضربه سنگینی به مجموعه نظام شوروی وارد کرد.

حال برای این که بدانیم این دومین قدرت سیاسی و نظامی جهان که عامل مهم پیروزی متفقین در مقابله با آلمان هیتلری در جنگ جهانی بود، چرا بدون هیچ حمله و تجاوزی از خارج خود به خود در آغاز دهه ۱۹۹۰

فروپاشید، لازم است وقایع مهم دیگری را که در این چند دهه قدرت استالین اتفاق افتاد در اینجا به اختصار مروری بکنیم.

این نکته را باید در نظر گرفت که مقاومت ملت روس در مقابل حمله «هیتلر» به آن کشور که صرفاً یادآور سنت میهن دوستی ملت روس بود، در سرنوشت جنگ و موفقیت متفقین نقش اساسی داشت. به این جهت این مقاومت تحسین جهانیان را برانگیخت و شوروی با اعتبار هر چه تمامتر پس از پایان جنگ شخصیت درخشانی به دست آورد، به طوری که همه احزاب کمونیست در سراسر جهان تکیه به شوروی را برای خود افتخاری می دانستند. ولی به تدریج اتفاقاتی باعث سلب این روحیه شد.

علل و عوامل فروپاشی

اولین واقعه ای که پس از پایان جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد و آن هم مربوط به ایران بود، هر چند با وقایع بعدی قابل قیاس نیست، تا حدودی به تصویر جهانی شوروی صدمه زد. می دانیم که متفقین در جنگ جهانی، یعنی آمریکا و انگلستان و شوروی، که ایران را در اشغال داشتند در معاهده ای تعهد کرده بودند که شش ماه پس از پایان جنگ ایران را از قشون خودشان تخلیه کنند. انگلستان و آمریکا به تعهداتشان عمل کردند، یعنی در دوم مارس ۱۹۴۶ اقدام به تخلیه ایران کردند در صورتی که شوروی نه فقط به تعهد خودش عمل نکرد، بلکه در این تاریخ اقدام به تأسیس «جمهوری دمکراتیک آذربایجان» به رهبری حزب دموکراتی کرد که به همین مناسبت ایجاد شده بود و توأم با آن از دولت ایران تقاضای امتیاز نفت شمال را کرد. این عمل شوروی با مقاومت شدید آمریکا از یک طرف و مقاومت ملت ایران روبرو شد. بالاخره «احمد قوام»، نخست وزیر، اولین روزی که از مجلس رأی اعتماد گرفت با هیأتی عازم مسکو شد و با استالین چندین ملاقات کرد و به استالین وعده داد که امتیاز نفت شمال را به شوروی خواهد داد و بدین منظور قراردادی با شوروی پاراف کرد و قرار شد پس از گشایش مجلس این پیش نویس قرارداد به تصویب مجلس ایران برسد. قوام به استالین مطلب را این طور عرضه کرد که تأسیس مجلس مستلزم انتخاباتی است که باید در کشور انجام بگیرد و طبق مصوبات قبلی، انتخابات با حضور قوای خارجی غیر ممکن است. لذا لازم است قوای شوروی ایران را ترک کند، ولی به محض این که این قوا شمال ایران و منجمله آذربایجان را تخلیه کرد، ارتش ایران جای آنها را پر کرد و چون حکومت دموکرات آذربایجان ریشه مردمی نداشت در عمل به سرعت حذف شد. بعد هم که انتخابات انجام گرفت قوام السلطنه به نمایندگان منتخب به نوعی فهماند که او اصراری برای به تصویب رساندن قانون اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی ندارد و همین اتفاق نیز رخ داد و قوام هم به میل خود به خانه اش رفت («آندره فوتن» در تاریخ مفصلی که درباره جنگ سرد نوشته است، پس از ذکر واقعه، می گوید قوام السلطنه تنها مرد سیاسی این دوران بود که توانست استالین را با وعده امتیاز نفت فریب دهد). البته در این میان باید از حمایت قوی آمریکا و انگلستان از ایران غافل نبود. همچنین باید گفت که اهمیت این حادثه در این بود که برای اولین بار شورای امنیت سازمان ملل متحد تشکیل جلسه داد تا به شکایت ایران از شوروی در این باره رسیدگی کند.

دومین واقعه جریان تیتو بود. «مارشال تیتو»، رهبر حزب کمونیست یوگسلاوی بعد از آزادی کشورش از یوگ هیتلر به ریاست جمهوری این کشور رسیده بود. از مجموعه کشورهای وابسته به بلوک شوروی، یوگسلاوی تنها کشوری بود که با مقاومت مردم خودش قوای هیتلر را از کشور خارج کرده بود. بیش از یک میلیون و هشتصد هزار نفر از افراد کشورش در این مقاومت ملی جان سپرده بودند، لذا نه تیتو و نه دیگر رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی، با آن که یوگسلاوی عضو کمینفرم بود (اتحادیه ای که زیر نظر شوروی بعد از جنگ به جای کمینترن سابق از احزاب کمونیست تشکیل شده بود)، اطاعت کورکورانه از استالین را به این علت قبول نمی کردند. به این جهت استالین یوگسلاوی را از آن اتحادیه اخراج کرد و انواع اتهامات و فشارها را به او وارد آورد، اما تیتو از پای درنیامد که هیچ، یک جنبش جهانی هم در عمل در مقابل استالین به وجود آورد.

سومین واقعه شورش در کشورهای سوسیالیستی بود. بعد از جدا شدن مارشال تیتو رهبر یوگسلاوی از کمینفرم، استالین با سوءظن و حساسیت غریبی مراقب رفتار کشورهای بلوک شوروی بود. از جمله، به مجارستان و «رایک» از رهبران سیاسی آن کشور با حساسیت می نگریست. رایک ابتدا وزیر کشور و سپس وزیر امور خارجه مجارستان بود. از او تراوش های تا حدی استقلال طلبانه دیده می شد. به این جهت استالین او را متهم به طرفداری از تیتو، یعنی طرفداری از یک جریان ملی و استقلال طلبانه در قبال مصالح کلی جهان سوسیالیستی می کرد. در نتیجه با فشاری که به دولت مجارستان وارد آورد، رایک دستگیر و با همان نوع محاکمات استالینی در مسکو او را هم وادار به اعتراف به خیانت های واهی و سپس اعدام کردند. ولی جریان رایک خاطره دردناکی در مردم مجارستان به وجود آورد که آنها پس از افشاگری سال ۱۹۵۶ خروشچف درباره سیاست های استالین، شورش عظیمی در بوداپست علیه حضور سربازان شوروی در آن کشور برپا کردند. به گفته مورخ بزرگ این کشورها، «فرانسوا فیتو»، این شورش منجر به یک قیام ملی شد. در نتیجه

دویست هزار سرباز روسی مجهز به چهار هزار تانک در نوامبر ۱۹۵۶ وارد مجارستان شدند و تظاهرکنندگان را به مسلسل بستند به طوری که بیلان چند روز خشونت ارتش سرخ به گشته و زخمی شدن حدود سی هزار مجار بالغ گردید. فیتو خشن ترین صحنه را در این سرکوب این می داند که حدود شصت نفر نوجوان که به سن قانونی نرسیده بودند، یعنی کمتر از هجده سال داشتند. توسط شوروی ها در زندان نگه داشته شدند تا یک سال بعد به سن قانونی برسند و سپس آنها را اعدام کردند. این شورش سال ۱۹۵۶ و سرکوب شدید آن توسط ارتش سرخ، بزرگترین زخمی بود که بر پیکر اتحاد جماهیر شوروی وارد شد.

چهارمین واقعه، جدائی چین از شوروی بود. اختلافات میان این دو کشور و دو رژیم، از مدت ها قبل رو به افزونی بود. چینی ها که طرفدار مبارزه سرسختانه با امپریالیسم بودند همزیستی مسالمت آمیز شوروی ها را با آمریکا تأیید نمی کردند. در نتیجه اختلافات میان شوروی و چین به مرحله ای می رسد که در سال ۱۹۶۰ کارشناسان شوروی چین را ترک می کنند. این جدائی امید «مائو تسه تونگ» را که پس از استالین می توانست رهبر جهان سوسیالیستی بشود از میان برمی دارد. به دنبال آن، در کنگره بیست و دوم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۶۲ جدائی از چین رسمیت پیدا می کند.

پنجمین واقعه، گزارش خروشچف به بیستمین کنگره حزب کمونیست بود. چون همانطور که اشاره کردیم، در ۲۵ فوریه ۱۹۵۶ در جلسه بیستمین کنگره حزب کمونیست شوروی که خروشچف به عنوان دبیرکل انتخاب شد، گزارش دبیرکلی خود را به گذشته و رفتار استالین اختصاص داد. به قول یکی از شرکت کنندگان در آن اجلاس گزارشی بود که لرزه بر اندام همه شنوندگان انداخت. به گفته «فرانسوا فور» ، مورخ کمونیسم، این گزارش را باید از مهمترین حوادث قرن بیستم دانست. شرحی که از جنایات استالین و کشتار میلیون ها نفر نه فقط از مخالفین بلکه کشتار ظالمانه کمونیست های وفادار به حزب داده شد، شرحی بود از گزارش سی سال حکومتی مبنی بر دروغ و ظلم و تجاوز؛ نه فقط شقاوت استالین رهبر سیاسی حتی اشتباهات کلان استالین فرمانده جنگ که چگونه گوسفندوار میلیون ها نفر اتباع شوروی را به راحتی در زمان جنگ به دست مرگ سپرد؛ توصیفی از استالین که او را به صورت بزرگترین جنایتکار تاریخ بشریت جلوه می داد. به گفته همه مورخین هر چند خروشچف ریشه های فساد و حکومت را بیان نکرد، راه را برای بعد و پرده برداری از فجایع باز کرد. عامل انحراف اصلی درباره استالین و جنایات او همه ناشی از استبدادی است که حزب و دولت بدون هرگونه پاسخگویی به وجود آورده بودند؛ در یک کلام فقدان آزادی. یعنی اثبات این که عالی ترین هدف های یک رژیم اگر مردم در آن دخالت و نظارت مستقیم نداشته باشند، قطعاً به فساد و جنایت منتهی می گردد.

این درس بزرگی بود که تمام تنوریسین های انقلابی در جهان از گذشته شوروی به دست آوردند. قبلاً در مغرب زمین مطالبی راجع به جنایات استالین گفته شده بود ولی این اولین بار بود که این جنایات در کنگره حزب بر زبان عالی ترین مقام حزب و دولت شوروی عنوان می شد. فجیع بودن این جنایات آن چنان بود که تا مدت ها بعد حزب کمونیست فرانسه منکر صحت مطالب آن بود، هر چند جسته و گریخته در مطبوعات غرب انعکاس می یافت. این گزارش در درجه اول کیش شخصیت را، که استالین مظهر آن بود، به باد انتقاد می گرفت و خطاهای استالین را از سال ۱۹۳۴ برمی شمرد؛ محاکمات ساختگی رهبران و اعدام اکثریت آنها که بدون هرگونه خطائی با زشت ترین الفاظ در جلسات دادگاه مورد تحقیر قرار می گرفتند و میلیون ها تبعه شوروی که تبعید یا اعدام می شدند.

طبیعی است که «بریا» ، وزیر کشور و رئیس پلیس مخفی از سال ۱۹۳۹ مسئول عمده این جنایات بود به طوری که دو ماه بعد از مرگ استالین طی یک جلسه سیاسی با توطئه ای که افراد کمیته مرکزی به پا کردند در کرملین بازداشت و دو روز بعد اعدام شد. بریا که صدها هزار نفر را به عنوان جاسوس بیگانه به دیار عدم فرستاده بود، خودش هم تحت همین عنوان اعدام شد. خروشچف و دیگر رهبران شوروی بالای سر جنازه بریا رسماً با یکدیگر هم قسم شدند که دیگر همدیگر را نکشند چون استالین این سنت را برپا کرده بود.

ولی با کشته شدن بریا و افشای جنایات استالین، خشونت در بلوک شرق به پایان نرسید. در لهستان و مجارستان ادامه داشت چنان که «ایمیره ناجی» نخست وزیر مجارستان را که چندی قبل شوروی ها از روسیه به بوداپست آورده بودند خود شوروی ها در ژوئن ۱۹۵۸ عامل محاکمه و اعدام او بودند ولی به هر صورت گزارش خروشچف در کنگره بیستم اثر عمیقی در جهان بر جای گذاشت، چنان که عده زیادی از روشنفکران کمونیست در کشورهای مغرب زمین به خصوص در فرانسه و ایتالیا تغییر رویه دادند. از همین جا بود که «توگلیاتی» ، دبیرکل حزب کمونیست ایتالیا گفت از این به بعد کمونیسم باید خصوصیت کثرت گرایی داشته باشد و از آنجا بود که «کمونیسم اروپائی» را توگلیاتی عنوان کرد که بعد دبیرکل حزب کمونیست اسپانیا هم این فکر را دنبال کرد و منظور اروپائیان از کمونیسم اروپائی این بود که لازم نیست کمونیسم جهانی همه جا حزب کمونیست شوروی را سرمشق خود قرار دهد و این بیان مؤدبانه ای بود برای فاصله گرفتن از شوروی.

در حقیقت همه این تلاش‌ها برای طرح مسئله آزادی بود چون با جنایات استالین به کمونیست‌های دنیا ثابت شد که عالی‌ترین هدف‌ها در صورتی که آزادی را طرد کنند به جنایاتی هولناک منتهی می‌شود. ششمین واقعه، بهار پراگ و سوسیالیسم با چهره انسانی است که حزب کمونیست چکسلواکی بنای آن را گذاشته بود، یعنی این جنبش را عده‌ای از روشنفکران حزب کمونیست چکسلواکی بنا نهاده بودند و «الکساندر دوبچک» را در بهار سال ۱۹۶۸ به رهبری انتخاب کرده بودند. ولی آهنگ آزادیخواهانه و استقلال طلبانه آنها حزب کمونیست شوروی را خوش نیامد. در نتیجه همراه چهار کشور دیگر کمونیستی که از شوروی اطاعت می‌کردند در اوت ۱۹۶۸ با قوای زرهی وارد پراگ شدند. این جنبش حقیقتاً یک جنبش ملی بود و به رهبری روشنفکران و مردم هنرمند و فرهنگ دوست چکسلواکی صورت گرفته بود و ابداً تعارضی با سوسیالیسم نداشت و به همین جهت هم احزاب کمونیست در اروپای غربی از قبیل حزب کمونیست فرانسه و ایتالیا رسماً مداخله شوروی را محکوم کردند. نتیجه آن که، حمله شوروی به چکسلواکی صدمه بزرگی به کمونیسم در کشورهای سوسیالیستی وارد آورد و الکساندر دوبچک در جهان سمبل این مبارزه شد.

هفتمین واقعه، اعتراض نویسندگان و روشنفکران خارج از حزب در شوروی بود. استبداد فکری در شوروی به خصوص در دوران استالین جوّ قرون وسطی و کلیسای کاتولیک و تفتیش عقاید آن دوران را به یاد می‌آورد. اخیراً یکی از جامعه‌شناسان روسی که در فرهنگستان علوم اجتماعی در مسکو کار می‌کند کتابی تألیف کرده است به نام داس و روبل (روبل به جای چکش). این پژوهشگر، زندگی فرهنگی را که به اصطلاح از انقلاب فرهنگی نشأت می‌گرفت چنین تعریف می‌کند: «انقلاب فرهنگی شوروی در حقیقت اعمال سیاست حزب بود که می‌بایست در عالم روشنفکری عملی گردد.» منظور، تحمیل بر کسانی بود که از خود استقلال رأی نشان می‌دادند. نویسنده این کتاب انقلاب فرهنگی را چنین تعریف می‌کند: «انقلاب فرهنگی وحشت و اختناق متفکرین را همراه خود داشت. انقلاب فرهنگی یعنی نفی هرگونه آزادی برای اهل علم و هنر. انقلاب فرهنگی یعنی حذف هنرمندان و دانشمندان در تاریخ ملل مختلف. یعنی از بین بردن سوابق فرهنگی ملل.» به همین جهت نویسندگان و هنرمندان هم هیچگونه امکان نوآوری نداشتند. در سال ۱۹۵۶ از «پاسترناک» اثری در غرب منتشر شد به نام دکتر ژیاگو. این اثر ظاهراً ضدیتی با نظام شوروی نداشت و از لحاظ هنری اثری ممتاز بود که جایزه نوبل را هم دریافت کرد، ولی چون در خط حزب نبود، دولت شوروی پاسترناک را وادار کرد که از دریافت جایزه نوبل خودداری کند و دکتر ژیاگو در نوامبر همان سال توسط یک ناشر دست چپی در ایتالیا منتشر شد. وقتی این کتاب بدون اجازه مقامات در خارج به چاپ می‌رسد عکس العمل شدیدی در محافل رسمی از قبیل سازمان‌های حزبی و انجمن نویسندگان شوروی علیه پاسترناک به پا می‌شود و سیل ناسزا و دشنام را بر او روا می‌دارند. اما کتاب او به اکثر زبان‌ها در همان سال ترجمه می‌شود. جرم نویسنده این کتاب این بود که زندگی واقعی مردم را نشان می‌داد. مع هذا انتشار آن در زمان حیات استالین غیر ممکن بود.

بعد از آن کتابی است که از «سولژنیتسین» منتشر شد که گوشه‌هایی از زندگی بازداشتگاه‌های روسی را نشان می‌داد. این بازداشتگاه‌ها همچنان که موشه لئون در کتاب خود، دنیای شوروی، می‌گوید، محل کار اجباری بود که دستگاه امنیتی و جاسوسی به نام ان.کا.و.د. از ۱۹۳۰ تأسیس کرده بود و عملاً مکمل جریان صنعتی شدن کشور شوروی بود. یعنی علناً برنامه ریزان اقتصادی کار اجباری را یکی از عوامل مهم توسعه صنایع و پیشرفت‌های عمرانی در شوروی قلمداد کرده بودند. ان.کا.و.د. مایل بود نقش اول را در جریان صنعتی شدن کشور به عهده داشته باشد. از آنجا که محکومین نیروی اصلی کار هستند پس باید هر چه بیشتر به تعداد آنها افزود. این همان مجموعه‌ای است که به گولاگ معروف است. گولاگ شبکه عظیمی بود برای ساختن شاهراه‌ها، راه آهن، سد‌های مولد برق و آب، معادن مختلف، کارخانه‌های فلزسازی، بهره‌برداری از جنگل و بهره‌برداری از مناطق دور افتاده که در سیبری تأسیس شده بود. چهار هزار دستگاه اداری این فعالیت‌ها را راهبری می‌کرد.

طبق آمار جمع‌آوری شده توسط موشه لئون، از ۱۹۲۱ تا ۱۹۵۳ جمع افراد بازداشت شده در این بازداشتگاه‌ها و زندان‌ها متجاوز از چهار میلیون نفر بود که به عنوان افراد ضد انقلاب به کار مشغول بودند. از این عده حدود هشتصد هزار نفرشان به اعدام محکوم شده بودند و بقیه به کار اجباری. نتیجه آن که، به گفته لئون، نه درصد از تولید ملی روسیه به وسیله این بازداشتگاه‌ها تأمین می‌شد. همچنان که سولژنیتسین در کتاب گولاگ می‌گوید اکثر مردمی که بازداشت می‌شوند برای آن باید به زندان‌ها و بازداشتگاه‌های مجمع‌الجزایر گولاگ فرستاده شوند که حکومت‌شوراها به کارگران بی‌مزد و بی‌موجب احتیاج دارد. همین انسان‌ها هستند که به جای اسب به گاری‌ها و به جای سگ به سرسره‌های روی برف بسته می‌شوند تا بار ببرند و بیاورند. خلاصه آن که حوادث مجمع‌الجزایر گولاگ یکی از دهشت‌بارترین جنایات هائی است که تاکنون در تاریخ جهان علیه بشریت وجود داشته است. سولژنیتسین، وقتی از میلیون‌ها قربانی این بازداشتگاه‌ها سخن می‌گوید نتیجه می‌گیرد که مظالم از همان آغاز حکومت‌شوراها از اصل حکومت یک‌حزبی، از اصل استقرار یک حزب نیرومند و مطلق‌العنان، سرچشمه می‌گیرد که پایانش استقرار قدرت پلیسی است. مظالم از همان

ایدئولوژی ها و جهان بینی هائی سرچشمه می گیرد که جانشین وجدان اخلاقی و معنوی و روحانی بشر می شوند و اجازه بدی کردن را به مردم می دهند و در عین حال به مردم اطمینان می دهند که در راه نیکی گام برمی دارند.

هشتمین واقعه، ایجاد «نومانکولاتورا» است. نومانکولاتورا طبقه جدیدی بود که کمیته مرکزی حزب برای اجرای نظریات و هدف های خود به وجود آورده بود. آخرین آماری که از تعداد این افراد در دست است حدود یک میلیون نفر بود. معمولاً این افراد فاقد تحصیلات عالی هستند، افراد بوروکراتی که به مقررات جاری آشنائی دارند و بیش از تحصیلات متوسطه تحصیلات دیگری ندارند و در کلاس های شبانه دو یا سه سال مختصر تخصصی را آموخته اند. از ایدئولوژی حزبی یک سلسله اصطلاحات را یاد گرفته اند و هر یک از آنها در پناه یک پدر خوانده زندگی شغلی و سیاسی شان را دنبال می کنند. همه آنها عضو پلیس سیاسی اند و یک شبکه همه این افراد را در حلقه ای زنجیره ای در ارتباط با هم نگاه می داشت. یکی از رمزهای قدرت استالین نیز تکیه بر این شبکه بود. از ابتدای استقرار حکومت شوروی، استالین شخصاً در انتخاب وزیر کشور، یعنی وزیر پلیس، نظارت مستقیم معمول می داشت. مغازه های مخصوص، برای خرید اجناس خارجی به قیمت نازل در اختیار این شخص بود. خانه های بیلاقی (داچا)، اتومبیل و خانه های ممتاز شهری با اجاره بسیار ناچیز در اختیار آنها بود. دست پنهانی این گروه در همه وقایع و فعالیت های اقتصادی و سیاسی دخالت داشت. کافی بود دستورات پدر خوانده را حتی در بدترین شرایط مثلاً در زندان رعایت کنند، تا آتیه آنها تأمین شود. برای نمونه، در صورت افشای خلاقی یک یا دو سال زندان را برای حفظ ظاهر تحمل می کردند چون می دانستند دست غیبی پدرخوانده آنها را تا ابد حمایت می کند و هیچ وحشتی از سر و صدای مبارزه با فساد به خود راه نمی دادند. شاهرگ این مافیا افرادی بودند که از نظر طبقاتی از فقیرترین قشر جامعه برخاسته بودند ولی ایدئولوژی طبقه حاکمه را به ساده ترین زبان آموخته بودند. همچنان که یک فرد عضو مافیا در سخت ترین شرایط حاضر نمی شود در برخورد با دیگری یا با پلیس نام افراد را فاش کند، آنها هم اسم رؤسا و پدرخوانده شان را به هیچ قیمتی افشاء نمی کردند. در آن سال ها، با حمایت شوروی، این طبقه متنفذ و صاحب قدرت در تمام کشورهای سوسیالیستی به وجود آمده بود و همه محاکمات و رسیدگی به اعمال خلاف یا شرکت در فساد اگر علنی می شد فقط جنبه نمایشی داشت که باید به دستور پدرخوانده مطالبی را بگویند ولی اسرار واقعی را حفظ کنند. در آن صورت جانشان و مالشان و امتیازاتشان و خانواده شان مصون از هرگونه تعرض بود. اینها به خوبی از عهده شرکت در دادگاه های نمایشی برمی آمدند. شبکه محرمانه آنها را از هرگونه خطری نجات می داد. مهم وفاداری آنها به اصول مافیائی بود که اسرار مگو را فاش نکنند. تنها معارض این گروه قدرتمند، روشنفکران ناراضی بودند که گهگاهی سر از راز آنها درمی آوردند. ولی، طی چهل سال حکومت کمونیستی، اغلب این روشنفکران اگر رازی را فاش می کردند معمولاً به دیار نیستی فرستاده می شدند.

واقعه مهمی که تأثیرات عمیقی در شوروی و کشورهای وابسته به آن برجای گذاشت، اعتصاب کارگران کارگاه های کشتی سازی بندر دانتزیک در لهستان بود. کارگران اعتصابشان را در ۱۴ اوت ۱۹۸۰ آغاز کردند و سریعاً برای ادامه اعتصاب، سندیکائی به نام «سندیکای همبستگی» به وجود آوردند؛ یعنی سندیکائی بدون ارتباط با حزب کمونیست و دولت لهستان؛ اقدامی که در تاریخ شوروی و کشورهای سوسیالیستی سابقه نداشت. این عمل کارگران کارگاه های کشتی سازی بندر دانتزیک در حقیقت در جهت قیام بوداپست در سال ۱۹۵۶ و بهار پراگ در سال ۱۹۶۸ بود که توسط ارتش شوروی و کشورهای وابسته به آن سرکوب شده بود. این سندیکا به خاطر دوامی که پیدا کرد و سال ها محور تحولات سیاسی در لهستان بود، ستون اصلی رژیم های کمونیستی را در سراسر جهان شوروی لرزاند. به گفته یک مورخ لهستانی «سندیکای همبستگی اولین انقلاب واقعی کارگری بود در مقابل دولت به دروغ کارگری.»

باید این را اضافه کرد که انتخاب «پاپ ژان پل دوم»، که اسقف شهر کراکوی در لهستان بود و دو سال قبل از اعتصاب دانتزیک در سال ۱۹۷۸ اتفاق افتاد، در پیشبرد هدف های سندیکای همبستگی بی تأثیر نبود.

اما جنبش غیر متعهدها: اولین و مهمترین کنفرانس ضد استعماری، به ابتکار هند، اندونزی، پاکستان، سیلان (سریلانکای کنونی) و برمه (میانمار کنونی) از ۱۷ تا ۲۴ آوریل ۱۹۵۵ مرکب از بیست و پنج کشور آسیائی و آفریقائی در باندونگ (اندونزی) تشکیل شد (ایران هم به صورت غیر فعال در این کنفرانس شرکت داشت). جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند، سوکارنو رئیس جمهور اندونزی، چوئن لای نخست وزیر چین کمونیست و جمال عبدالناصر رئیس جمهوری مصر شخصیت های بارز این کنفرانس بودند. این کشورها پنجاه و پنج درصد از جمعیت جهان را که فقط هشت درصد درآمد جهانی به آنها تعلق می گرفت، در برمی گرفتند. با همه تفاوت های سیاسی که میان آنها بود، یک امر این کشورها را به هم متصل می کرد و آن عقب ماندگی اقتصادی و فقر بود. کشورهای آسیائی تقریباً به استقلال رسیده بودند، ولی خیلی از کشورهای آفریقائی هنوز در قید استعمار بودند.

قطعه‌نامه کنفرانس به تفصیل راجع به حاکمیت ملی کشورها و برابری آنها و لزوم پیشرفت اقتصادی و تحریم مطلق سلاح های اتمی سخن می گفت. این کنفرانس، بعد از مرگ استالین (۱۹۵۳)، پایان جنگ کره (۱۹۵۳) و پایان مرحله اول و ضد فرانسوی جنگ هند و چین (۱۹۵۴) در جو جدیدی که از خشونت به دور بود تشکیل می شد.

حضور چین این معنا را داشت که سیاست این کشور همبستگی با کشورهای فقیر و فاصله گرفتن از اتحاد جماهیر شوروی است. در این کنفرانس، اساس سیاست غیر متعهدها دوری از دو اردوگاه به خصوص از نظر سیاسی و نظامی بود. مع هذا شوروی به جهت سیاسی به گروه کشورهای غیر متعهد خود را علاقه مند نشان می داد. در حالی که جنبش این کشورها هیچگونه سنخیتی با اصول مارکسیسم و لنینیسم نداشت.

۴- چرنوبیل و مخاطرات اتمی: واقعه دیگری که روسیه شوروی را هم از نظر ضعف تکنولوژی و هم از لحاظ سیاسی لرزاند، انفجار نیروگاه هسته ای چرنوبیل بود. در شامگاه ۲۵ آوریل ۱۹۸۶ در نیروگاه چرنوبیل واقع در اوکراین، نزدیک کیف، انفجار وحشتناکی رخ داد که هزاران نفر را در سراسر منطقه اوکراین به هلاکت رساند و هزارها نفر آلوده تشعشعات اتمی شدند. علما پیش بینی می کنند که این آلودگی دامنه اش از غرب روسیه به کشورهای اسکاندیناوی سرایت کرده و آثار آن تا اواخر قرن بیست و یکم ادامه خواهد داشت. گورباچف بدون توجه به نظریات دیگر اعضای کمیته مرکزی حزب تصمیم گرفت خبر این انفجار را به مردم روسیه و به جهانیان اعلام کند. سال بعد که برای دیداری به یونسکو آمده بود برای ما توضیح داد چگونه دیگر اعضای کمیته مرکزی با انتشار این خبر مخالفت می کردند و او گفت که سال های پیش در دو نوبت دیگر انفجار اتمی در منطقه اورال رخ داده بود که مطلقاً خبر آن را دولت شوروی منتشر نکرد. گورباچف در توضیحات خودش گفت: اصرار من به این علت بود که معتقدم تکنولوژی اتمی در هر منطقه و هر کشوری که به وجود بیاید به همه جهانیان ارتباط دارد زیرا به خوبی مشاهده می کنیم که تشعشعات اتمی مرز جغرافیائی نمی شناسد. دیگر این که، علاوه بر صدمات انسانی، تکنولوژی اتمی صدمات بسیاری به محیط زیست می زند که آن هم از مرزهای جغرافیائی تجاوز می کند. نتیجه آن که پرده پوشی و پنهان کاری گذشته و تلاش در حمایت سیستم بسته شوروی و بی تفاوتی در برابر محیط زیست با پیشرفت های تکنولوژی امروزی سازگار نیست. این بود که فاجعه چرنوبیل ثابت کرد گلاسنوست (شفافیت) عنوان شده از طرف گورباچف و آزادی در انتشار اخبار مربوط به محیط زیست در عصر حاضر از عوامل اساسی زندگی انسان است. به همین جهت یونسکو به درخواست گورباچف پاسخ مثبت داد و برنامه جدیدی برای مبارزه با مخاطرات انفجار چرنوبیل به وجود آورد.

۵- مبارزه با آلودگی دریای خزر: در زمینه دیگری نیز بی توجهی به مسائل محیط زیست را که فدراسیون روسیه از سیستم شوروی به ارث برده است اینجانب به طور مستقیم با آن درگیر بوده ام. مسئله از این قرار بود که در سال ۱۹۹۵ با اطلاعاتی که از آلودگی دریای خزر و از بین رفتن ماهی ازون برون و کاهش سریع صید خاوریار به دست آورده بودم به مدیرکل وقت یونسکو، فدریکو مایور، پیشنهاد کردم که یک کشتی تحقیقاتی برای اندازه گیری آلودگی دریای خزر به این دریا اعزام داریم. بعد از مدت ها مذاکره با دول ساحلی علی الخصوص روسیه بالاخره موفق شدیم که یک کشتی مجهز تحقیقاتی را با کارشناسان مجرب از راه بندر رستف در دریای سیاه و رود ولگا به مدت چهار ماه به این دریا اعزام کنیم. نتیجه تحقیقات به اینجا رسید که از رودخانه ولگا در سال بیش از شصت میلیون تن آب آلوده به دریای خزر می ریزد، یعنی حدود نود درصد آلودگی دریای خزر را موجب می شود. قرار بر این اساس بود که پس از شناسائی علل و عوامل آلودگی، کشورهای ساحلی دریای خزر طرحی را با کمک بانک جهانی برای مبارزه با این آلودگی به موقع به اجرا درآورند. سه کشور دیگر ساحل، به جز روسیه و ایران، آمادگی خودشان را برای اجرای این طرح اعلام کردند. روسیه، که عامل عمده این آلودگی بود و ایران، که کمترین عامل آلودگی بود، ولی در عین حال بیشترین صدمه را از این آلودگی می خورد، هیچگونه علاقه ای نشان ندادند و طرح همچنان بلا اجرا باقی ماند.

۶- قضیه حق مؤلف: واقعه دیگری هم که مربوط به حقوق مخترعین، محققین و نویسندگان می شد باز ثابت کرد که نظام شوروی با این مقولات در واقع به تمام معنا بیگانه بود. ایرج پزشکزاد در سال ۱۹۹۹ از یکی از دوستانش شنید که در کتابخانه دانشگاه آمریکائی «ییل» ترجمه روسی کتاب دانی جان ناپلئون را دیده است. نویسنده وقتی پس از تحقیق دانست که کتابش توسط انتشارات معروفی در مسکو منتشر شده است، ضمن نامه ای به این مؤسسه تقاضا کرد که یک نسخه از متن روسی رمانش را برای او بفرستند. انتشارات مذکور جواب داد که کتاب در سال ۱۹۹۰ منتشر شده و متأسفانه دیگر حتی یک نسخه هم در اختیار ندارند که برای او بفرستند. نویسنده شخصاً اقدام کرد و یک نسخه از کتاب را که در سال ۱۹۹۰ توسط این مؤسسه با تیراژ صد هزار نسخه منتشر شده بود به دست آورد. چندی بعد نسخه دیگری به او رسید که در تاریخ ۱۹۸۱ با تیراژ هفتاد و پنج هزار نسخه منتشر شده بود و نتوانست بداند که در ده سال فاصله بین ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۰ این کتاب چند بار دیگر و با چه تیراژهایی چاپ شده است زیرا انتشارات مذکور دیگر به نامه های او جواب نداد.

از آنجا که مؤسسه مذکور يك نهاد وابسته به دولت- ابتدا شوروی و بعد فدراسیون روسیه- است، اینجانب نویسنده را به نمایندگی فدراسیون روسیه در یونسکو معرفی کردم، تا اطلاعاتی را که ناشر از او دریغ کرده به وی بدهند. نماینده روسیه در یونسکو با نهایت ادب اطلاع داد که این کار را تعقیب خواهد کرد، ولی ماه ها گذشت و خبری از وی نرسید. در نتیجه، نویسنده براساس ماده يك پروتکل الحاقی به «کنوانسیون حفظ حقوق بشر و آزادی های اساسی» - که موضوع آن حمایت از حق مالکیت است- از دولت فدراسیون روسیه به دیوان اروپائی حقوق بشر شکایت کرد؛ شکایتی که به موجب اعلامیه مورخ ۲۹ نوامبر ۲۰۰۲ مورد تأیید قرار گرفته و در انتظار رسیدگی در دادگاه است.

وقتی اینجانب این مسئله را در یونسکو تعقیب کردم متوجه شدم که شوروی ظاهراً در سال ۱۹۷۴ به میثاق بین المللی حقوق مؤلف ملحق شده است، ولی مطلقاً خود را پایبند به تعهداتش نمی دانسته است. از همین رو، مسئول حق مؤلف در یونسکو به من گفت که از این بی توجهی های روس ها چه در زمان بلشویک ها و چه بعد از آن هیچ متعجب نشوید. این کشور هر سال در رأس کشورهائی قرار دارد که به حقوق مؤلف تجاوز می کنند. بعدها با چند نفر از دوستانم در یونسکو این مسئله را مطرح کردم و پرسیدم فلسفه این روش چیست؟ گفتند خیلی ساده است، روس ها در گذشته و حال در تعارفات بسیار با ادب و با نزاکت هستند، ولی معمولاً دیده شده است که تعارفات آنها همیشه بی محتوا است و از نظر بین المللی هیچ اعتمادی به آنها نمی توان داشت.

حال جای سؤال است که رژیمي که این حد قربانی به بار آورد و عملکردش مطلقاً ارتباطی با آرمان بنیادگذاران فلسفی و ایدئولوژیکی آن نداشت و سراسر توأم با حیله و تزویر است، چه شد که مدت چندین دهه بعد از جنگ جهانی، تا دهه ۱۹۷۰ همچنان هم شخص استالین و هم رژیم شوروی مورد توجه جهانیان به خصوص مردم اروپای غربی قرار داشتند. برای مثال، در سال ۱۹۴۸ شخصی به اسم «کرافچنکو» کتابی درباره بازداشتگاه های سبیری با عنوان «من آزادی را انتخاب کردم» نوشت و در اروپا منتشر کرد. (کتاب داستان مردی است که چندین سال هم قربانی و هم شاهد شکنجه های وحشتناک بازداشتگاه های سبیری بود.) آقای لونی آراگون شاعر بلند آوازه فرانسوی، او را به دادگاه پاریس کشاند و به عنوان مفتری مورد تعقیب قرار داد و مدت چندین ماه روشنفکران و سیاسیون فرانسوی را به عنوان شاهد به دادگاه فراخواند و بالاخره موفق شد که نویسنده کتاب را به همین اتهام محکوم کند. حالا بعد از پنجاه و پنج سال که از این واقعه گذشته شاید به نظر اعجاب انگیز می آید که چگونه مردمان فرهیخته در فرانسه تا این حد منکر استالین و جنایات او بودند. پاسخ این سؤال این است که وقتی در ۲۱ ژوئن سال ۱۹۴۱ ناگهان آلمان هیتلری به روسیه شوروی حمله کرد و جنگ جهانی دوم به مدت پنج سال دیگر ادامه یافت، کشورهائی نظیر فرانسه و دیگر کشورهای اروپای غربی نسبت به شوروی همدردی داشتند، زیرا در آن زمان بخش عمده اروپای غربی در اشغال ارتش آلمان بود و انگلستان در خطر تجاوز هیتلر به سر می برد. میلیون ها اروپائی در وحشتناکترین بازداشتگاه های هیتلری اسیر بودند. شوروی خونبارترین جنگ را که در جهان سابقه نداشت پشت سر می گذاشت. ارتش سرخ مرتباً در حال عقب نشینی بود و میلیون ها سرباز این کشور یا کشته می شدند یا در فجیع ترین وضع اسیر ارتش آلمان می گشتند. ارتش آلمان تا شرق روسیه و تا سواحل رودخانه ولگا پیشرفت کرده بود. ملل شوروی گرسنگی توأم با تخریب شهرها و صنایع و همه آثار مدنی کشورشان را به چشم می دیدند و رنج می بردند. ولی بالاخره توانستند وحدت خودشان را حفظ کنند و در بعضی از شهرها مثل استالینگراد، ماه ها خانه به خانه و کوچه به کوچه به مقاومت ادامه دهند و بدون ترس از جان خودشان بالاخره موفق شدند کمر ارتش آلمان را بشکنند و قدم به قدم ارتش آلمان را هزاران کیلومتر وادار به عقب نشینی کرده، تا سقوط برلن پیش روند و در نتیجه دیکتاتور نازی را در ماشین جنگی اش از پای درآوردند. همه مردمان دنیا این موفقیت را ناشی از تدبیر و پشتکار استالین می دانستند و او را عامل رهائی از این کابوس برای ملل اروپائی می شناختند. این طبیعی بود که استالین را نجاتبخش ملتشان از اسارت هیتلر بدانند و هر خاطره نامطلوبی را که از استالین می شنیدند نادیده بگیرند و به شهادت نویسندگان و بزرگانی همچون اندره ژید که از واقعیت روسیه شوروی قبل از جنگ و داوید روسو و آرتور کوستلر از بازداشتگاه های وحشتناک روسیه شوروی و جرج اورول از کیفیت حکومت توتالیتراریسم سخن گفته بودند، توجه نکنند و مطالب آنها را نادیده بگیرند و يك اسیر بازداشتگاه های سبیری یعنی کرافچنکو را یعنی کرافچنکو را در دادگاه پاریس به محاکمه بکشند، تا بالاخره يك ربع قرن پس از آن الکساندر سولژنیسین را در تلویزیون فرانسه ببینند که جنایات غیر قابل تصور استالین را چه قبل از جنگ و چه بعد از جنگ برای ملت فرانسه افشاء می کند تا بالاخره بعد از پنجاه سال از خواب و رؤیای کمونیسم بیدار شوند. بی جهت نبود که همان سالی که آراگون، کرافچنکو را در پاریس به دادگاه کشاند و با اطمینان اتهامات او را در مورد جنایات استالین رد کرد، بیش از دویست نماینده کمونیست در پارلمان فرانسه با غرور هر چه تمام تر از شوروی و استالین دفاع می کردند. در حالی که امروز تعداد آنها از بیست نفر هم کمتر است که بتوانند تشکیل يك فراکسیون بدهند. آن روزی که جانشین استالین، آقای پوتین بلافاصله

پس از آن که به عنوان نفر اول روسیه وارد کرملین شد و در کلیسای ارتودکس سن پترزبورگ در مقابل تابوت نیکلا آخرین تزار روسیه (که به دستور لنین به همراه خانواده اش در ماه ژوئیه ۱۹۱۸ تیرباران شدند)، سر تعظیم فرود آورد، به روی همه افتخارات استالین و رژیم کمونیسم خط بطلان کشید.

و اما در پایان ببینیم چه میراثی از کمونیسم در روسیه باقی مانده و کیفیت زندگی در این کشور چگونه است. یکی از روسیه شناسان چیره دست فرانسوی، خانم ماری ماندراکس، عضو مرکز تحقیقات علمی کشور فرانسه اخیراً پژوهشی مفصل و وسیع را در این خصوص سرپرستی و نتیجه آن را در ماه اوت ۲۰۰۳ در پاریس منتشر کرد. در این گزارش نشان داده شده است که آنچه بقای روسیه را تاکنون تأمین کرده نخست سیستم اداری (بوروکراسی) است که با همه فساد و ناکارآمدی اش توانسته این کشور را نگاه دارد، زیرا بعد از کمونیسم، جامعه و ارگان های اجتماعی همه با از بین رفتن نظام گذشته نابود شدند. یعنی بوروکراسی، با وجود بی اعتقادی اش به اصول اخلاقی و ارزش های معنوی، دو کار عمده، یکی مدرنیته و دیگری خصوصی سازی را توأمآ انجام داده است. معنی این حرف این است که روسیه بعد از ۷۰ سال تجربه کمونیسم بدون طی مراحل که کشور های غرب پیمودند وارد سیستم سرمایه داری می شود. یعنی از هرج و مرج و شکست سیستم گذشته وارد دوران خصوصی سازی می گردد. به این جهت کارمندان دستگاه بوروکراسی روابط تنگاتنگی با کسانی دارند که با حيله و اعمال نفوذ در سیستم شوروی توانسته اند مالکیت سازمان های صنعتی و خدماتی وسیعی را با کمترین هزینه به دست آورند و با روش مافیائی آن را اداره کنند، یعنی این که برخلاف کشورهای غربی، که يك پيشه ور به تدریج کارفرمای صنعتی شده است، يك کارمند سابق کا. گ. ب. که به رموز زندگی اقتصادی و سیاسی کشور وارد بوده، توانسته است بدون هیچگونه تلاش و زحمتی ناگهان صاحب يك کارخانه عظیم گردد. به این جهت در این هرج و مرج اجتماعی تنها ساختاری که باقی مانده دستگاه اداری است که گانگستر آدمکش بورژواشده با این سیستم همکاری می کند که البته دستگاه اداری هم از این که با جنایتکاران شناخته شده و رؤسای کا. گ. ب. همکاری کند دغدغه ای به خود راه نمی دهد. در نتیجه سهیم و شريك سرمایه داری شده است که روی مواد مصرفی، خانه های مسکونی، حمل و نقل زمینی، دریائی و هوائی نفوذ دارد. بهترین مثالی که در این کتاب درباره قدرت بوروکرات های روسیه آمده، مقاومتی است که ۸۹ نفر از فرمانداران سراسر فدراسیون روسیه در مقابل قدرت مرکزی و سیاست پوتین در مسکو از خود نشان دادند.

از زمان بوریس یلتسین آنها توانستند پایه های خود را مستحکم کنند به طوری که اکثر این فرمانداران منطقه مربوط به خودشان را، نظیر فئودال های سابق، با قدرت بلامنازع اداره می کنند، در حالی که ولادیمیر پوتین، از سال ۲۰۰۰ که روی کار آمد، وعده داد همه فرمانداران جمهوری های روسیه را تحت کنترل خود درآورد. حالا که نزدیک به سه سال از زمامداری او می گذرد این مسئله روشن است که به جز چند جمهوری کوچک و فقیر تمام مناطق پر جمعیت و پر سود مطلقاً اعتنائی به ایشان نمی کنند و به همان شیوه ظاهر سازی زمان کمونیستی صرفاً وفاداری لفظی خود را نسبت به دولت مرکزی نشان می دهند. این کتاب تصویر دیگری سوای آنچه تاکنون از آقای پوتین نشان داده شده است، برای ما بازگو می کند که این سرهنگ سابق کا. گ. ب. (پوتین)، نه فقط همه امور را در دست ندارد، بلکه در ایجاد تمرکز دولتی کاملاً شکست خورده است. او گفته بود تجدید حیات روسیه با بازگشت تمرکز میسر است. در حالی که مؤسسات بزرگ اقتصادی که گفته شد دست چه کسانی است، با قدرت های منطقه ای زد و بند کرده اند و او تبدیل به يك تماشاچی شده است. اما درباره جامعه مدنی که اساس دموکراسی را تشکیل می دهد این کتاب می گوید نه فقط در حال حاضر تقریباً وجود خارجی ندارد، بلکه در آینده نزدیک هم امیدی به پیدایش و گسترش آن دیده نمی شود.

در حال حاضر وضع خاصی به وجود آمده است. زیرا رژیم قبلی که رژیم کمونیستی بود با رژیم فعلی که رهبر آن آقای پوتین است اختلاف فاحش دارد. یعنی ایدئولوژی مارکسیسم که بنای رژیم گذشته بود به کلی کنار گذاشته شده است. ولی مسئولان و پرسنل سیاسی همچنان سرکارها هستند. بالاتر از همه این که رهبران همه از سرکردگان دستگاه اطلاعاتی (کا. گ. ب.) و ارتش و دیپلمات های سابق اند. انتظار می رفت نظیر هر رژیم که تغییر می کند مخالفین گذشته سر کار بیایند ولی چنین اتفاقی نیفتاد. کلاً همان افراد با سوابق سیاسی شان عهده دار امور جامعه جدید شدند که در ظاهر مخالف سیاست قدیم است. آنچه از میان رفته دولتی بودن همه کارهاست. تصمیم گیری ها در رژیم گذشته افراد را به صورت اشخاص نابالغ درآورده بود. هر امری و هر نظری می بایست از بالا به رده های پائین انتقال می یافت. افراد حق اظهار وجود و داشتن عقاید مخصوص به خود را نداشتند. این روحیه تا حدی از بین رفته است. یعنی دیگر افراد نباید چشم بسته برای هر اقدام و عمل نگاهشان به دولت باشد. با در نظر گرفتن این که انهدام کمونیسم، نظیر انهدام نازیسم و فاشیسم در آلمان و ایتالیا نبود، چون این دو مکتب در این دو کشور پس از مقابله با نیروهای خارجی با شکست روبرو شدند، در صورتی که درباره کمونیسم چنین اتفاقی نیفتاد. فروپاشی کمونیسم از داخل صورت گرفت. به طوری که در هر يك از این کشورهای وابسته به شوروی شاهد سقوط کمونیسم به نوع خاص خودش بودیم.

در روسیه در حقیقت عامل فروپاشی از بالا یعنی از سیاست گورباچف نشأت گرفت. در صورتی که قبلاً تغییرات در کشورهای دیگر کمونیستی غیر از شوروی در نتیجه مذاکراتی بود که میان دولت و اقلیت ناراضی صورت می گرفت. مثلاً در خیلی از کشورهای اروپای شرقی پارلمان هائی که اکثر نمایندگانشان را حزب کمونیست تشکیل می داد، رأی به برقراری دموکراسی دادند. مردم هم در این تغییرات نقشی نداشتند، تقریباً ناظر بی طرف بودند. فقط در چین وضع دیگری رخ داد. دولت کمونیستی تانک ها را در مقابله با دانشجویان آزادیخواه به میدان سرخ فرستاد و با خشونت آنها را قلع و قمع کرد، در صورتی که در کشورهای بالتیک که زیر بیرق شوروی بودند جنبش آنها با مقاومت مردم پیروز شد.

در هر يك از این کشورها سنن ملی و مذهبی در آزدیشان مؤثر بود. ولی عموماً به خاطر فرسودگی و فساد رژیم ها این تغییرات بدون مقاومت مهمی صورت گرفت. نتیجه آن که تغییر رژیم عواقب چندانی نداشت. مثلاً مسئولین گذشته نه فقط مجازات نشدند بلکه اغلب در مقام و منصب خود پا برجا ماندند. به طوری که دستگاه های سرکوبگر و حاکمین مطلق نظیر پلیس، ارتش و حزب تقریباً دست نخورده باقی ماندند. فقط روسای ردیف اول تغییر کردند و دستگاه های اداری مثلاً مدارس، دانشگاه ها، بیمارستان ها و فروشگاه ها همه با همان افراد به کار خودشان ادامه دادند. به گفته وزیر کشور مجارستان که اخیراً در پارلمان این کشور صحبت کرده بود «مگر می شد پلیس را يك شبه تغییر داد. ما مجبور بودیم با همان افراد به کار خود ادامه دهیم.» البته این نکته را باید توضیح داد و در نظر گرفت که استالین زدائی در دو مرحله صورت گرفت. مرحله اول بعد از سال ۱۹۵۳ بود، یعنی بعد از مرگ استالین و به خصوص پس از گزارش خروشچف در کنگره بیستم حزب (۱۹۵۶) که از جنایات استالین پرده برداشته شد و فجایعی که در بازداشتگاه های سبیری بر سر میلیون ها مردم بیگناه آمده بود آشکار شد. از سال ۱۹۵۶ حزب و دولت که يك طرف بودند با روشنفکران و کلیسا که قطب مخالف بودند تا حدی به تفاهم رسیدند. می توان گفت دو کشور کمونیستی یعنی لهستان و مجارستان مدت ده الی پانزده سال خودشان را آماده رسیدن به دوران دموکراسی کرده بودند. در عین حال یکی از عواقب این ده سال رواج فساد اداری در این کشورها بود. مثلاً موارد بسیاری دیده می شد که يك کارخانه دولتی به عنوان مؤسسه و رشکسته منحل می گردید تا بتوانند آن را با شرایط مناسب به بخش خصوصی انتقال دهند. به هر صورت بازگشت به رژیم سرمایه داری موجب نابرابری های فراوان در این دوران بود. در مسکو و شهرهای دیگر این ممالک به چشم خود دیدم که در کنار فقر آشکار کوچه و خیابان ماشین های آخرین سیستم اروپائی و آمریکائی در حرکت بودند. این نابرابری موجب شده بود عده ای از روشنفکران به فکر چاره جوئی برآیند و دست کم در صدد از بین بردن حد فاصل میان کمونیسم و کاپیتالیسم باشند.

ولادیمیر پوتین شعار رژیم را چنین تعریف کرده است: «هر کس به گذشته ما یعنی رژیم کمونیستی تأسف نمی خورد قلب ندارد ولی هر کس هم طالب بازگشت به زندگی گذشته است مغز ندارد.» معنای این سخن، ممانعت از هرگونه تجزیه و تحلیل رژیم کمونیستی و قرار دادن مردم روسیه در يك حالت انفعالی برای تحمل وضع موجود است. سیاست رژیم، عملاً، بازگشت به يك ملی گرایی روسی با تکیه بر کلیسای ارتدوکس است. همان صلیبی که پوتین به گردن آویزان کرده است بیانگر این روحیه است.

الگوی پوتین، تزار است. در عمل هم مهمترین ارگانی که از رژیم گذشته باقی مانده، سازمان اطلاعاتی و امنیتی کا.گ.ب. است. افراد این سازمان رسماً خود را افراد وطن پرست و دلسوز ملت روسیه می دانند و اهمیتی به رفتار بیرحمانه خودشان در جنایات گذشته نمی دهند و مدعی اند که این خشونت ها برای بقای روسیه لازم بوده است. آقای پوتین در همان ماه های اول ورودش به کاخ کرملین وقتی خواست فرمانداران پانزده ایالت روسیه را انتخاب کند هشت نفر از آنها از اعضای کا.گ.ب. بودند.

مارکسیسم در قرن بیست و یکم کارل مارکس در یکی از نامه هایش به فریدریش انگلس نوشته است که مواظب باشید طرفداران ما عقاید ما را به يك نوع مذهب تبدیل نکنند. به هر حال من به شما می گویم هر قدر هم افکار ما مورد توجه مردم قرار بگیرد من خودم هرگز مارکسیست نخواهم شد. از این حرف می توان فهمید شخص مارکس تا چه میزان نگران جزم اندیشی هواداران خود بوده است. ولی انقلابیون دنیا متأسفانه به تذکر او توجه نکردند. به خصوص در شوروی که رهبران آن مارکسیسم را بدون اعتقاد، صرفاً برای تسلط بر دیگران و مردم ساده دل، به دین تبدیل کردند تا خودشان دکاندار این دین باشند. آنها حتی مارکسیست هم نشدند. مارکس نگفته بود که انقلاب سوسیالیستی در کشوری نظیر روسیه هفتاد سال پیش، که کارگران صنعتی اش در اقلیت بودند، اتفاق خواهد افتاد. مارکس پیش بینی انقلابی را می کرد که طبقه کارگر، آن هم در کشورهائی که پیشرفت صنعتی شایان کرده اند، علمدار آن باشند. او مطمئن بود که انقلاب از کشوری نظیر انگلستان یا آلمان شروع می شود و به کشورهای نظیر فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط دنیا سرایت می کند و پیشرفتی در سطح جهانی خواهد داشت. خلاصه هرگز نگفته بود که در کشوری عمدتاً کشاورزی مثل روسیه انقلاب باید صورت بگیرد.

شکی نیست که در آثار متفکرانی نظیر هابرماس، ژان پل سارتر، میشل فوکو و عده زیادی از فلاسفه و جامعه شناسان غربی مارکس حضور فعال دارد. میشل فوکو می گوید در تمام مدت عمرم در تحقیقات من مارکس

حضور فعال داشت. در بسیاری از امور با او همداستان بودم و در بعضی از موارد با او اختلاف شدید داشتم. به هر صورت کسی که بیش از تمام متفکران گذشته با آثار مارکس سر و کار داشته است رمون آرن است که بارها این موضوع را گفته است. اخیراً در کتاب قطوری که پس از مرگش تحت عنوان مارکس و مارکسیسم از او منتشر شده است می گوید علت علاقه او به مارکس این بوده که مارکس می توانسته بدون هرگونه جزم اندیشی مسلکی مسائل را بررسی کند.

ولی روشنفکران کشورهای اروپای شرقی معتقدند که یکباره لنین از فلسفه مارکسیسم، حزب کمونیست و دولت شوروی را با خشونت و نگرشی يك سويه بنا کرد و سپس استالین با كمك بریا و كاك.ب. این خشونت را در راه بسط سیاست توسعه طلبی شوروی و قدرت جهانی اش به کار برد و کابوس وحشت به پا کرد و مرگ میلیون ها نفر بیگناه را موجب شد. مارکس و فلسفه اش وسیله مشروعیت و جنایات استالین در داخل و خارج شوروی شدند. سومین بین الملل سوسیالیسم وسیله قدرت سیاسی استالین در سراسر جهان بود. برای مقابله با این سلطه طلبی بود که در رژیم شوروی روشنفکران ناراضی آثار مارکس را برای انتقاد از شوروی مورد مطالعه قرار می دادند.

این مطلبی بود که در سال ۱۹۷۲ دریافتم. در آن سال، من از طرف یونسکو به شوروی رفته بودم و با معرفی ژان پل سارتر و سیمون دوبوار، با داماد پاسترناک که مدت نه سال در بازداشتگاهی در سیبری به سر برده و يك چشمش را در اثر شکنجه از دست داده بود ملاقات کردم. وقتی از او سؤال کردم در مقابل این مشکلات افکار مارکس به چه کار می آید، او گفت هیچ يك از رهبران شوروی و رهبران حزب آثار مارکس را مطالعه نکرده اند. در حزب گروهی وجود دارد که طبق دستور رؤسا برای جریانات مختلف سیاسی نقل قول هایی را از مارکس و انگلس ذخیره دارند تا به مناسبت های سیاسی و دولتی و ملی یا بین المللی آن را در نطق مسئولان جا ببندازند. پرسیدم پس آثار مارکس را چه کسانی می خوانند؟ پاسخ داد پنجاه هزار نفر روشنفکر داریم که گروه ناراضی ها را تشکیل می دهند. این افراد مارکس را با دقت مطالعه می کنند تا تقلبات و تحریفات مسئولان شوروی را در مارکسیسم دولتی نشان دهند. درباره کاپیتال مارکس هم این گفته را باید از برنارد شاو نقل کنم که گفته بود من سالیان دراز با این عقده سر کردم که چرا کاپیتال مارکس را که همه جا در محافل روشنفکری چپ از آن سخن می گویند نخوانده ام. بالاخره در سال های پایانی زندگی ام به صرافت افتادم که خودم را از شر این عقده خلاص کنم. روزی این تصمیم را گرفتم و این کار را جدی دنبال کردم. مهمترین نتیجه ای که از این مطالعات به دست آوردم این بود که فهمیدم من شاید جزء آن ده نفری باشم که در اروپا و آمریکا کاپیتال را تمام و کمال خوانده اند.

به هر صورت، مارکس نگفته بود که رهبر انقلاب را به مرحله پیامبری برسانید. روزا لوگزامبورگ که از متفکران اصیل مارکسیسم بود، درست يك سال بعد از انقلاب اکتبر، با شروع کار دولت شوروی و طرز کار حزب بنای انتقاد را گذاشت. مخصوصاً در مقالات متعددی نوشت که مارکس مرد دموکراتی بود.

جالب اینجاست که توجه به مارکس به عنوان عالم اجتماعی و نه پیامبر انقلاب، اکنون در جهان امروز مرتبه والائی به خود گرفته است. شاهد این مدعا این که اخیراً مرکز مارکس شناسی دانشگاه پاریس کتابی منتشر کرده است که فعالیت مراکز مارکس شناسی را در دنیا معرفی می کند. آمار مربوط به این مراکز در سال ۲۰۰۲ چنین است: در فرانسه ۱۶ مرکز، در انگلستان ۹ مرکز، در ایالات متحده ۸ مرکز، در ایتالیا ۷ مرکز، در ژاپن ۴ مرکز و در برزیل و آمریکای جنوبی ۳ مرکز. ولی در روسیه و کشورهای وابسته به شوروی سابق اثری از چنین مراکزی دیده نمی شود. یعنی دوری از مارکسیسم دوری از مارکس را هم در پی داشته است. به شکلی که متفکران این کشورها حتی برای استفادۀ علمی و نه انقلابی، دیگر حاضر نیستند از کارل مارکس اسمی ببرند. به عکس، توجه آنها به متفکران غربی یا شرقی معطوف است که با آن که بعضی از آنها شهرت دست راستی دارند، بیشتر درباره آزادی ها و حقوق بشر سخن می گویند.

نتیجه

تجربه دردناک شوروی نشان داد که هرگز نمی توان همه امور يك جامعه را به دست يك گروه خاص و بدتر از آن به دست يك رهبر سپرد. زیرا همین تجربه ثابت کرد که تمرکز امور در حزب موجب رشد دیکتاتوری و محو آزادی های بشری می شود که از آن بالاتر در زندگی بشر ارزشی وجود ندارد.

گفتیم که مارکس در قرن بیستم حضور قاطعی در اکثر جنبش های سیاسی و اجتماعی داشت. ولی اکنون به نظر می رسد که در قرن بیست و یکم این حالت دیگر ادامه نخواهد داشت. زیرا جوامع امروزی مقتضیات دیگری دارند. سوای آنچه در قرن ۱۹ و ۲۰ دیده شد، تحولات وضع دیگری به خود می گیرد. همین قدر کافی است گفته شود که شعور و همبستگی طبقاتی، که موتور اصلی تحولات را از نظر مارکس تشکیل می داد، در مقابل فردگرایی و رابطه فرد و دولت شدت کمتری به خود خواهد گرفت. در همین حال، بخش خدمات نسبت به بخش صنعت و کشاورزی از نظر کمی فزونی خواهد یافت و انواع گروه ها که می توان آنها را زیر عنوان طبقات متوسط قرار داد اهمیت زیادی به خود خواهد گرفت. به همین جهت «فردیت ها» مفهوم تازه ای خواهند یافت و حقوق بشر مقام اول را حائز خواهد شد. کما این که اگر خوب به گذشته شوروی و کشورهای

وابسته به آن توجه کنیم می بینیم که در فروپاشی نظام سوسیالیستی در درجه اول تأمین آزادی های فردی موتور تحرکات و اعتراضات بوده است. جالب این که انقلاب کبیر فرانسه که در آغاز با تسلط انقلابیون تندرو نظیر روبسپیر و دوره وحشت و حرکت دائمی گیوتین روبرو شد، طولی نکشید که به اعلامیه جهانی حقوق بشر بازگشت. یعنی آنچه موجب جهانی شدن انقلاب فرانسه شد، همین اعلامیه ای بود که در حقیقت مبین آزادی های بشری بود. امروز هم پس از فروپاشی شوروی و جهان سوسیالیستی می بینیم آرزوها همین است. یعنی همان آرزویی که مشروطه خواهان ایرانی هم صد سال پیش دنبال می کردند:

ای آزادی، خجسته آزادی، خواهم که تو را به تخت بنشانم من ؟ (ملك الشعراى بهار)

پایان